

میل دارم منبهم ساعتی مهمان ایشان باشم، شما با آسایشگاه بروید منبهم تا ساعتی بشما ملحق می شوم (سرداران پس از ادای احترام خارج میشوند، فرنگیس هم با اشاره روشن بیرون میرود) اسکندر، روشن بانو من نه برای دیدار کاخ آمده ام، کاخ آتش گرفته تماشائی نداشت (روی بدنه ایوان می نشیند) استدعا دارم ندامت و پشیمانی مرا از این عمل بپذیرید.

مستی و بیخودی يك چنین عمل ننکین را بر من تحمیل نمود. میدانم بایمانی که با پدرت بستم اقدام بيك چنین کاری از مردی و مردانگی دور بود. روشن - (بر خلاف انتظار اسکندر لبخند میزند و با کرشمه و ناز بطرف او میرود و جام شرابی لبریز کرده و با - کند می دهد) و میگوید اسکندر! شما بنام میهمان باینجا آمده اید و سزاوار نیست شما را سرزنش کنم، ایرانی ها آتن را آتش زدند و شما هم پارس را، فردا هم شاید مقدونیه و آتن دوباره آتش بگیرد (با خنده مرموز) گذشته از این شما خود بزشتی این عمل معتبرید دیگر تکرار آن مورد ندارد (اسکندر پی در پی چند جام مینوشد)

اسکندر - (باز بانوی نرم خطاب بروشن) روشن! با این اظهارات و رفتار متین خود مرا بر آن می داری که در برابرت زانو زده ستابشت کنم. راستی آفرین خدای بر پدري که تو پرورد و مادری که تو زاد. در سراسر مقدونیه و یونان و سرزمین های دیگری که پی در پی از زیر سم اسب گذرانیده و بایران رسیدم در هیچیک از این سرزمینها مردمی چون مردم ایران فهمیده و مؤدب، غیور و سلحشور ندیده ام (لحظه ای سکوت) بارها خواسته ام خشوع و خضوع خود را بشما عرضه دارم ولی از آنجائیکه خود را مهاجم و دشمن می دانم از ابراز احساسات دوستانه و قلبی خود شرم داشته ام.

روشن - (با پوزخند) از اینهمه حسن نیت و احساسات شما نسبت بخود سپاسگزارم ولی اعمال و افعال شما تا امروز هیچگاه با گفتار تان وفق نداده است.

اسکندر - (با تضرع) راست می گوئید، حق با شما است ولی قبول کنید

آنچه بر خلاف عهد و پیمان انجام داده ام برای استرضای همراهان و سردارانم بوده .

روشن - بعقیده شما هر سردار و فرماندهی آلتی است برای انجام مقاصد دیگران و از خود فاقد رأی و عقیده است (اسکندر سکوت می کند) و باز معتقدید پیشوایان و فرماندهان اگر برای اجرای مقاصدشان موقعیت ایجاب و اقتضا کند از شکستن عهد و پیمان ولو برخلاف اخلاق و وجدان هم باشد روگردان نیستند. از چنین مردی که فاقد استقلال رأی و عقیده است چه انتظاری از دوستی او می توان داشت؟

اسکندر - (چند جام شراب پی در پی مینوشد) آه ... از اینها بگذریم ، منم جوانم ودلی لبریز از آرزو دارم!

روشن - باز هم آرزو دارید! عجب! شما که سه آرزوی خود رسیده اید .

اسکندر - این سه آرزو چیست ؟

روشن - نابودی تمدن، کشتن مردم ، غارت اموال دیگران !

اسکندر - از اینها بگذریم . امروز آرزویی بزرگتر دارم (یک جام مینوشد)

وہ : ایکائی هر عطش و تشنگی چون عطش شراب سهل العلاج بود ! چشمان شما همیشه قدرت فکر و عمل را از من می گرفته و هیچگاه تحمل و قدرت نگاه سه آن را نداشته ام .

چشمان سیاه جدایت شما و فریبندگی خاصی دارد، چشمان شما زندگی عشقی مرا

سیاه و تباہ کرده ... چه میشد ...

آری چه میشد اگر میتوانستم و نیروی آنم را داشتم که بجای لشکر کشی

بکشورها لشکر بقلب تو می کشیدم و فاتح و پیروز میشدم ؟

امروز احساس می کنم فرمانروائی بر قلوب افراد بشر لذت و عظمت آن بمراتب

بیشتر و دوام آن جاودانی تر از حکومت و فرماندهی بر مثنی سنک و خاک است . افسوس

که با دست خود خود را از این لذت جاودانی محروم ساخته و امروز نفرت و انزجار

از من در قلوب دیگران حکمرانی میکند ، راستی احساس می کنم بدست آوردن

دل تو برایم بمراتب دشوارتر از تصرف کشورها است . من در برابر تو بزبونی و

شکست خودم اعتراف می‌کنم، تو فاتحی و من مغلوب (روشن در برابر گفتار اسکندر خاموش است و بحرکات او بادقت نگاه می‌کند).

اسکندر از جا برمیخیزد ولی نمیتواند تعادلش را حفظ کند بازحمت خودش را روشن می‌رساند.

روشن در مقابل اسکندر حرکتی نمی‌کند؛ اسکندر بازوان روشن را با دودستی می‌گیرد و می‌گوید: چون از رو برو شدن با سپاهیان ایران بی‌مناک بودم برای آنکه سربازان و لشکریان را بفتح و پیروزی بر ایران تحریم و تشویق کنم افسانه‌ی ساختن شهرت دادم در ایران چشمه ایست که آب آن حیات و زندگی جاویدان می‌بخشد و هر کس از آن جرعه‌ی بنوشد زندگی جاوید خواهد یافت. سپاهیانم وعده دادم پس از تسخیر ایران با آن آب حیات و زندگی خواهم داد. ولی امروز می‌بینم افسانه ایرا که خود ساخته بودم چندان پوچ نبوده و ایران چشمه‌ی آب حیات دارد و آن چشمه‌ی لبهای تست، میدانم اگر از لبهای نوش تو بنوشم عمر و زندگی جاوید خواهم یافت. امروز گویا خدایان مرا بآرزوهای دیرینم که ربودن بوسه از لبان تو است میرسانند و تاج این افتخار را بر سرم می‌گذارند. آیا رسیدن بآرزو کمتر از عمر جاودان نیست (اسکندر لبهایش را که از شدت شهوت و اشتیاق می‌لرزد برای گرفتن بوسه بگیسوان افشان روشن نزدیک میکند. روشن آهسته آهسته دشنه سپهر داد را که در زیر پیراهنش پنهان دارد از نیام بیرون میکشد و با یک فشار بقلب اسکندر فرو میکند، اسکندر ناله جگر خراشی کشیده دستهایش متشنج میگردد و میلرزد و بخود می‌پیچد و چرخ‌خوردی بر روی زمین در می‌لغلد).

روشن - (خود را کنار میکشد) آری ایران و ایرانی مهمان نوازند ولی سزای مهمانی که بخواهد با استقلال ایران چشم طمع بدوزد و بنوامیس کشور دست درازی کند اینست. عمر جاویدان را از چشمه‌ی لبانم نوشیدی؛ افسانه‌ی آب حیات برای دشمنان ایران مرگ است... این دشنه زهر آلودی که قلب ترا شکافت دشنه انتقام بود، شمشیری بود که باید بدست سپهر داد سینه ترا می‌شکافت امروز من بجای او این وظیفه مقدس را انجام دادم.

اسکندر - (ناله میکند) آه... آه... روشن... تشنه ام... آب... آب...
روشن- آب؟ آنهم از دست من؟ ...

اسکندر - سیراکوس ۰۰۰ بط ۰۰۰ بط ۰۰۰ لم ۰۰۰ یوس ۰۰۰ (با تشنج
شدیدی میمیرد) .

روشن با صدای بلند بخود میگوید من وظیفه خود را انجام دادم و انتقام ایران را از
شرا بخوار دیوانه می گرفتم، اینک وظیفه شما که مبارزه با خائنین و بیگانگان است فرا
میرسد... من اجازه نمیدهم دست اجانب برای گرفتن انتقام اسکندر بطرفم دراز گردد،
روان رفتگان و شهدای آزادی شاد. آمدم؛ (دشنة خون آلودی که با آن اسکندر را کشته
است و درد دست دارد با پیراهنش پاک میکند و میگوید) نه. نباید حتی هنگام مرگ هم
خون من با خون کثیف تو باهم آمیخته گردد (دشنة را بزیر پستانهایش با یک
حرکت فرد میکند و در حالیکه از اثر زخم؛ درد شدیدی احساس میکند و از چهره اش
نمایان است با حالتی متأثر که نمیخواهد از شدت درد گریه کند دستش را بروی زخم
خون آلود گرفته فشار میدهد و میگوید): نه: من برای ایران و جاویدانی آن
شجاع خواهم مرد آخ... (ناله و بعد میمیرد)

(بطلمیوس و سیراکوس و سلوکوس هر سه وارد شده و از دیدن اندام خون آلود
اسکندر و روشن مبهوت بجای خود میمانند، بطلمیوس در اطراق می بندد و بدو نفر دیگر
میگوید): نگفتم... دیدید نگرانی من از ماندن اسکندر پیش روشن بیجا نبود.

یاد دارید آنشب چطور آن وقایع را پیش بینی میکردم؛ (در مقابل اسکندر زانو زده
اورا آزمایش میکند، خیر کار از کار گذشته باید فکر آینده بود. جوانی و غرور کار
اسکندر را ساخت و پیرنگاه مرگ کشانید... راستی که این زن دل شیر داشت) اشاره
بجسد روشن) ایران با داشتن این چنین مردان و زنان ممکن نیست دست نشانده
دیگران شود ما باید حساب کار خودمان را بکنیم، اگر اشگریان از کشته شدن

اسکندر مطلع شوند حساب ما ساخته است

سلوکوس - چه باید کرد؟ مگر میتوان مرگ اسکندر را پنهان داشت؟

بطلمیوس - بعقیده من باید اول نعلش روشن را بخاک سپرد و شهرت داد که در

اثر اهانت باسکندر او را زندانی کردند و بعد گفت که در زندان خود کشتی کرده جسد اسکندر را هم بکاخ میبریم و بدون اینکه کسی از قضایا مطلع شود یکپخته او را نگاه میداریم و بعد شهرت میدهیم که در اثر شرابخوارگی زیاد مرد .

سیراکوس - برای پنهان داشتن این راز قسم بخوریم (هر کدام دستهای راستشان را بشانه دیگری میگذارند و با هم قسم میخورند) بخدایان بزرگ قسم میخوریم تا زنده ایم کسی از چگونگی مرگ اسکندر آگاه نگردد اگر چه ما دشمن هم باشیم .

سلو کوس - جسد روشن را با انتقام خون اسکندر بسوزانیم !

بطلمیوس - نه ... نه ... روشن وظیفه خود را نسبت بکشورش انجام داده ،

گناهی متوجه او نیست گناه از اسکندر است که فریب خورد و غفلت کرد ... یک چنین

شیرزنی را باید احترام گذاشت ... (هر سه در مقابل جسد روشن زانو میزنند)

برده میافتد

پایان

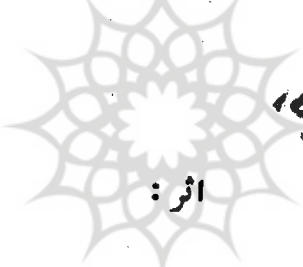


پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی



نمایش

اسکندر و دارا



کتابخانه ملی ایران

اثر:

آقای رکن الدین زنجی

رتال جامع علمی و انسانی
همایون

فرخ